

یک نفر دستم را گرفته است. یکی یکی پله‌ها را بالا می‌رویم. پاهایم عرض و ارتفاع پله‌ها را لمس می‌کند. همه چیز تاریک است. هق‌هق مادر را میان جیک‌جیک‌های گنجشک‌ها می‌شنوم. پای راستم را جلو می‌کشم. دیگر پله‌ای نیست. سرباز نگهم می‌دارد. صورتم می‌خورد به طناب آویزان از آسمان. چشمم ا باز می‌کند. بابا روبرویم ایستاده است. مبهوت است. هیچ‌وقت نگریسته‌است. گنجشک‌ها می‌خوانند. باد می‌خورد به صورتم. رگه‌های سرخ خورشید افتاده‌است روی ابرها. همه می‌خواهند هستی‌شان را نشان دهند. هق‌هق مادر را می‌شنوم. نمی‌بینمش. بانو صورتش را خراش داده‌است. انگار خیش کشیده‌اند توی صورتش. زیرچشمی نگاه می‌کند به بابا. سر بابا بالا است. گنجشک‌ها می‌خوانند. این بار بهرام‌خان نیست دستش را بکشد جلو و راه نجات نشانم دهد.

\*\*

دستمال را باز کردند. انگار عالم تازه زاده شده بود. مادر گریه می‌کرد. بانو زیرچشمی نگاه می‌کرد به بابا. بابا سرش پایین بود. دل‌نگران بود. کسی ایستاد جلوم. طناب آویزان را پشت سرش انداخت. دستش را زد زیر چانه‌ام. سرم را بالا برد. نگاهش نکردم.

-زندگی‌ات دست منه. نمی‌خوام جوونی‌ت ببری زیر خاک.

بابا زمین را نگاه می‌کرد. مادر هق‌هق می‌کرد. نگاه بانو به بابا بود.

-خودت هم می‌دونی کار من نبوده. تو اون بچه‌ی ریپوت نمی‌خواستی.

-دو دقیقه‌ی دیگه توی آسمون آسمون ویزونت می‌کنن و بعدش می‌برنت زیر خروارها خاک. دونستن من و تو مهم نیست.

طناب دار را تکان داد. نیشخند زد. مادر می‌گریست.

-زندگیت بند یک رکوع و سجود. دست خودته. گریه مادرت نمی‌شنفی؟

مادر گریه می‌کرد. بهرام‌خان پیروز بود. چه من قبول می‌کردم چه نه. بابا می‌شکست چه من می‌پذیرفتم چه نه.

-اختیار با خودته.

پشت کرد به من. طناب را هل داد. طناب به صورتم خورد. هق‌هق مادر بلندتر شد. بهرام‌خان پیروز بود. طناب

ایستاد. بین من و بهرام‌خان. سر بهرام‌خان را قاب گرفته بود. بی‌تردید گفتم:

-قبول.

-من هیچ‌وقت دوست نداشتم ی جوون قربونی بشه

-پسرت هم جوون بود.

-اونو تو کشتی.

چهره‌ی پیروز بهرام‌خان از بین حلقه‌ی دار پیدا بود. لبخند زدم. دستش را آورد جلو. بوسیدمش. زانوش را خم کرد.

پایش را کشید بالا. کفش‌هایش کثیف بود. خم شدم. بابا می‌لرزید. مادر گریه نمی‌کرد. پایش را بوسیدم. فریاد زد:

-من از خون این جوون گذشتم. این جوون می‌تونه زندگی کنه.

بابا می‌لرزید. سرش پایین بود. سرباز دستام را باز کرد.

-جوون برو زندگیت کن.

-عقده‌ی بابا و بانو خالی شد؟

-بابات زندگی دخترمه تباه کرد. تو هم جون پسرمو گرفتی.

-خودت.

\*\*

چراخ‌های رنگارنگ روشن می‌شند و خاموش. کسی می‌خواند و کسی می‌نواخت. بانو سفید پوشیده‌بود. بابا می‌خندید. مهمان‌ها می‌خندیدند. تمام شهر آمده‌بودند. عاقد آمد. سوراچی نواخت. خواننده ساکت شد. چراغ‌ها روشن می‌شدند و خاموش. عاقد سلام کرد. بهرام‌خان دست عاقد را گرفت. گفت:  
-آخرین شرط این است که داماد دستم را بیوسد.

بابا نبوسیده‌بود و چراغ‌ها خاموش شده‌بود و بابا رفته‌بود و بانو گریه کرده‌بود و بهرام‌خان تا چند ماه از خانه بیرون نیامده‌بود.

\*\*

گنجشک‌ها می‌خوانند. مادر گریه می‌کند. باد می‌وزد توی صورتم. بابا ایستاده‌است. سرش بالاست. صورتش پرچین شده‌است. موهایش آشفته است. بانو نگاهش به باباست. بهرام‌خان نیست. مردی بلند می‌خواند:  
-بنا به حکم...

گریه مادر گر می‌گیرد. پاهای بابا سست شده است. باد می‌رقصد توی کاج‌ها.

-به جرم قتل عمد آقای بهرام.....

مادر زوزه می‌کشد

\*\*

بهرام‌خان افتاده بود روی زمین. خون از خط تیز اتوی کت بهرام‌خان چکه کرده‌بود. دستش را کشیده‌بود طرف پاهایم. انگار التماس کرده‌بود. پایم را گذاشته‌بودم روی صورتش. آن قدر مانده‌بودم که مردم جمع شده‌بودند و بهرام‌خان را دیده‌بودند که زیر پای من له شده‌بود.

\*\*

گنجشک‌ها نمی‌خوانند. مادر گریه می‌کند. پای بابا سست اس. باد نمی‌وزد. مردی که صورتش ناپیدا است دار را حلقه می‌کند دور گردنم. رگه‌های سرخ خورشید پشت ابرها مانده‌اند. بهرام‌خان نیست که دستش را بکشد جلو و راه نجات نشانم دهد. بانو نگاه می‌کند به بابا. بابا پریشان است. مادر می‌گرید. بابا می‌چرخد. نگاه می‌کند به بانو. بانو نگاه می‌کند به بابا. نگاه بابا ملتمس است.